



وقتی بچه ها به سفر خیالی رفتند

سفری با کشتی کتابی



زیر آب است.» همین موقع قایق لرزید و آب موج برداشت و از بین موج ها کله ی هیولای دریایی بیرون آمد. گردنش خیلی بلند بود. دو تا شاخ قرمز روی سرش داشت و بدنش پر از پولک های آبی بود. بچه ها تا او را دیدند، جیغ و داد کنان سعی کردند پارو بزنند و دور شوند. هیولا دم بلندش را دور قایق پیچید. قایق دیگر تکان نخورد. محسن گفت: «الان خورده می شویم!» نرگس زد زیر گریه و مینا که زل زده بود به هیولا گفت: «باید با او حرف بزنیم.» میلاد با عجله داد زد: «آهای گنده ی زشت، با ما چه کار داری؟» هیولا غرشی کرد و گفت: «شما مزاحم خوابم شدید. گرسنه ام. شما هم خوش مزه به نظر می آیدید.» نرگس بلندتر گریه کرد. مهدی که انگار فکری به ذهنش رسیده بود، گفت: «ما بدمزه ایم و بوی بدی می دهیم. اگر باور نداری سرت را جلو بیاور و بو کن.» هیولا با عجله سرش را جلو آورد. همین موقع مهدی به میلاد و محسن اشاره کرد. تا هیولا سرش را جلو آورد، سه تایی با پارو کوبیدند توی سرش. هیولا فریادی زد و بیهوش شد و رفت زیر آب و دمش از دور قایق باز شد. مینا لبخندی زد و گفت: «آفرین! تا به هوش نیامده باید فرار کنیم.» بچه ها سریع نشستند و به سمت ساحل پارو زدند. چند تادلفین هم که سروکله شان پیدا شده بود، آمدند کمک و قایق را هل دادند چون نرگس داشت تکه های کیک توی دستش را برایشان در آب می انداخت. قایق

کتاب ها خیلی جالب اند ما را به دنیای قشنگی می برند. کتاب کتابخانه ی مدرسه ی مینا هم همین جوری بود.... مینا کتاب «سفرهای دریایی» را که از کتابخانه امانت گرفته بود، برداشت و گفت: «بیایید با هم کتاب بخوانیم.» میلاد و محسن و مهدی، سه تا پسر خاله ها و دختر دایی نرگس با عجله آمدند و کنار مینا نشستند. مینا کتاب را باز کرد. همین که کتاب باز شد، اتفاق عجیبی افتاد. از نقاشی صفحه ی اول کتاب، نوک یک قایق بیرون زد و کلی آب پاشید بیرون. بچه ها عقب رفتند. مینا آهی کشید و گفت: «وای، فرش اتاقم خیس آب شد!» میلاد که حسابی هیجان زده شده بود، داد زد: «قایق را ببینید!» مهدی آهسته به قایق نزدیک شد و گفت: «واقعی است!» نرگس با هیجان داد زد: «پس چرا سوارش نمی شویم.» بچه ها نگاهی به هم انداختند و دویدند سمت قایق. به قایق که رسیدند، قایق حسابی بزرگ شد. آن قدر که همه می توانستند تویش بنشینند. بچه ها کم کم از ساحل اتاق دور شدند. مینا که داشت پرنده های دریایی بالای سرش را نگاه می کرد، گفت: «باورم نمی شود این ها واقعی باشند!» میلاد و مهدی گفتند: «خیلی واقعی اند و زیبا.» هنوز حرفشان تمام نشده بودند که از زیر آب صدای عجیبی آمد. نرگس جیغ کشید. محسن داد زد: «انگار یک چیزی

